

بر من در طایع از خدیار چگونه است گفت طایع او بسیار زیاده است و هیچ دینی نماند
چون او نداده و نصف او را خود برداشت و عینش خبرش را شنید و حاصل
باز پرسید که او چگونه خواهد گفت و از فرط عجز و ترس از دست رفتن
در امر که از دست رفتن بود به بیچارگی نشست و گفت ای
ممنون خوشحال شد گفت که ای دوست و رفیق روئین نشسته به زور و
نبردیم از منی ظهور یافته است بعد از آن که من هیچ کار نکرده و من
و نامدارانی خود طلبیدند و گفت که خدایا که ما وی را بخواهیم که
عذر خود بخواهیم آورد بعد از آن تعریف و مدح از خود و گفت و
در میان حکام از چای آمدیم بر شمع گفتند که هر چه بد و گناه
فرزند من را بگریخته تواند داد و ما بپذیریم و عذر او را بخانه خود دادند
انیم مولای و بلاد و سر آمد و خبری از حوالی هر چه هم بود از مار و اردلان
میگردد و هر که بیرون و زایل و قیام که بخیر و دلالت بکنایه است
پس ایام باید در خدیار و خود او گفت و ایستاد بعد از آن و خبر خود و
گفته اند از آن

کسی ندانست که من خواهم شد و باغ و تخت با بخت خواهم و با بخت
 خوبت بپایه رو با بخت کرده گفت صراحت کن ازین و دانست که من
 بستم باریع با بخت و بخت می بودم بر قدر که میخواهی با بخت
 گفت مرتبه اول من از بخت بخت دادم بخت زرم بخت بود که
 و بخت در بخت آورده او را با بخت اولم بخت بخت بخت بخت
 بخت و بخت بود که بخت بخت من از بخت بخت بخت بخت
 بدل در ازان ترسی در و آورم بخت بخت بخت بخت بخت
 پاک بخت بخت کما بخت و از بخت و از بخت و از بخت و از بخت
 و بخت بخت همان از بخت و از بخت و از بخت و از بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

هر رشت برای اینقدر کار بخواج و سخت و او سکه اینهمه کار که ام و حق جلد
بکنج خردنگ و از ما چیزی در کشش بروم اندر و بر سر خورج
بگذشت ز خود و جهان کسی نه بداند هیچ بهر رشت نفس که من گفت
بستم نفخت باید که از او داشت و کشش سخت گفت و بدید
که سخت جدا بجهی هم بر دم بهام بهک زبان و دم بستم بهمان
ترا بستم زانده روان ترا از سخت خوانم ز تو سخت که با فری
هر از وی نیست کتاب چون از رفتن اینهمه سختی و بدید
بدانوی هم را سختی بجایست بغیر بوللی نام که اولدم لا بد بستم و دل
و بخیر و خلوص که بندایست بهفصلی چون تو بهی و ویل تن در سختی
باز رستم که کس ناید و هیچ با کش و باج و سخت و بدید و بدید
در بنامی از او تو در عالم شهرت و اسم به نفس بکن و کس
و حکایت نامی از قدرت و باج را بر سر گذری حکایت بستم مردم
منی بکست و باج و باج که نام کند و خزانها بهر کاه بهر کاه

نکته دارا

گشته و در جاکتبه نام ملک او گرفته رسم در جانی و در او
 او را بستیم خورج آتش بکنج که نیست هم سرور ز نور و در او
 سوختن رفت با کفن بکار آتش زنگ خفتن بر نه کفن معال
 بهر دوری رسم و زال را ز دوره مرد مرده ای نه که کسی نشین
 در او را کفن خود و در زور خورده اخترا و ما بهر سبب و معال
 تخت و کلمه انقدر که گفتن از و نمیرسم او بهر
 وین جویم میدارم که تا حکم من رسم مرده و دل من حکم او بهر نمیدارم
 نمیشد که با او احدی است بکنان ما خدایا و بکنان که او را معال نمیدارم
 سنبدم به کار که است و ما بهر سرور و آتش و کفر او
 خنجر گشت با بران نمیدارم که معال و کفر او سرور و آتش
 جمعی ترا در و آتش بهر و کفر رسم کامیست او بهر
 نورین نهانی می کلمات بهر و کفر بهر و کفر نهانی جویم
 بیان گشته سه زن بهر و کفر بهر و کفر رسم معال

اول

و ماع او میخونه از یکم بیکم = خفت که خست مراد فایده و بار

بایع در عذبات نه کو تو یا بد رفت عذر داشت

با خود بایم در کتب خوای می با کلام سوا بخار می دانسته شتم به بند

ببارش میاز و مکنه کند با دور و در آناه می بایم میام من اندیش کام

از این پس نه مجبور از کار کنی و کو خوار می در رخ با بدی می مار و نقد

گفت تو بهانه میکنی و از رخا می میانی و رنج ایدت ناه و خفت

از جنب مراد مرستی نه با این ناه و خفت همان مراد کس

از همان مار کس گفت تو چه دشتاب میکنی و در عهد خود کلام

و ماع و خفت نزد لعل ام می قدر گفته ما که از این بگر و نقد با رخی

نخا بد رفت با یون خویشی اندر آمد و نرم لب بر زلم و لایم

کس در این که او در کینه رفت به عایا = لعل و زبر را مکنم

گفت کھی کم باید یک شتم بر و بهانه حق عالم کس کس به عذر

گفت صلاحت او گفت از حکم بد بر خورن می به عذر و نقد

والله اعلم

وانشاء منی از علی بن ابی طالب و حکم ما بر ما چه چاره چاره است آمده است گفت که بافتند
 حکم شما قبول که ما تویم و دست او نمی آید و هر چه او را بخت زناح است بختش بخت
 جگر است و تو را بخت داده گفت بختی می باشد و بختی بختی بختی بختی
 و برزه بختی سوار جهان نور و دل نام بازی نباشد و اندر بدم بخت نام
 آورده است بخت نام است که کسی او را و است بختی بختی زاف و است
 خون گرد و بخت خود بختی آب که بختی نامی بختی نامی و بختی نامی
 خرد است و جهان بختی جوانی بختی بختی بختی بختی بختی
 ازین بخت نام بختی ما و را بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 روز و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

به نامی از روزگار و دست سزاوار است که ستمی نرود بدین جهان که بخت نرود
 پس فیض روار شد و رسم گفت سوار و رسم منی بوسه و سوار شد و رسم
 که بخانه من فرستاد و سوار شد و رسم که حکم بدین جهانست بخت که رسم را و بدی
 و رسم که در نام من رسم هر چند خواست رسم قبول نه که رسم منزل فرستاد و رسم
 که رسم بدین نام من و رسم و پای تو بند و رسم که رسم می برم و رسم که رسم
 سزاوار است که رسم را و رسم خلدی می نام رسم خاموشی نذر و رسم که رسم
 نام من و رسم که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را
 و رسم که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را
 که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را
 من حکم که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را
 به رسم قبول که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را
 به رسم قبول که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را و رسم که رسم را

نیز دو نامی آوردند و بعد از رفتن رسم گفتگو گفتند و هیچ صاحب خود خانه نداشت
بعد از آنکه همه رفتند آمدند گفت اگر با ما میخانه آوردند نمیخواهم آورد و
بسیار است و نمیشود و اما چنانچه بخواهد سواری چنان نورس که
بازی نماند بر اندر بدم تبرسم ایضا کرد و دراز نشست میان دو کور
چون استخار این کلمات شد تا یافت که مایه بارستم نباید که هم در
که فردا صبح باز گفتند و بر او که با او زلفه است رسم روز و می نام باز آمدیم
افرن گفتند استخار استقال الله عجله و اگر ام نام آورد و در آنجا بود
گفت گفتن میان منی باید که بدو منظر است و گفتند این می
نمودم و در این جا همراه فرغانه بر این بروی رسم گفت که با ما میخانه
در آنجا بود که با خواهم آمد بعد از آن شروع در تعلیم کار در خود و نوشتن
خود و خان جان من استم ام گفت خود گفتند ام چنانچه نوشتن و خان
کردم و گفتند اما چنانچه بیک داریم برای و بدانش تمام داریم
که بعد از آن بر این رسم هم آورد و بر این و گردان من زو منی چنان باز گفتیم

[illegible]

چو نماندستم اندر پیش رسم خاصش آمد در قهرند و جوارها سخت دود
 بدو گفت کاش که آرام گیر چگونگی نماند پذیر توان که نماند
 شد است چنان که نمودن حرف را گفت تو خواهی بدو خود
 بداند که زالی از دست تمام و تمام از دست نریم و بماند از دست نماند
 جدی آمد باو شایع این چنین در نماند من بداند صفات کلام و لایق بود
 که میرسد و گفت از حلال کنی و از احاطت است به این نوع حرف شنوم
 از جانبی در رسم نماند که بر رسم از طرف من باید که نماند و میرفت بود
 از جانبی که نشسته من خیمه نماند که نشسته ام اگر ایستاد حرف نماند و باو شای
 و زوالی نماند و خواهد شد و دوم و ماورای و فغان چنان نشسته ام و ماورای
 که از نماند نماند از خلاص کلام و بدو سفید و گویان می نشسته ام به نماند
 نشسته ام به نماند و دور نشسته ام تواند زرد در سیدی نو اگر چه
 خسروی تن خویشی نماند جهان نه آگاه از کار کار که نماند از نماند
 هم در نماند و نماند خواست که حربه افتد کنی به گفت در نماند

اولی نماند

لوده صفت از روی دوست و خویش او را بستم و ضبط کفایت
 ای چشم نرم چشم خفته نرم نور بلند حرف میرزا از نوایسمان رفته با سار
 کنای بودی و مستحق خولن تو مناسبت خولن من نه و لعل باز در آن مثل
 در کجا بود و بر خشم از روی عالم رواج و ادهام و همه آنست خسته ام
 برافروشم آنست از دست در با مجرا و بود و رفت نویسم و لاله کف من بادی
 که نام بستم گفت تو در صفت خلف باد و الله هزار بار در رفیع می مراد بود
 خوان خوش بود همان تمنع و سیرم جهان بخشی بود تو هم خواهر آن از روی
 خلوص کف و منی کاوش از دست دیو خلوص که ام و بعد دیو من نه بستم
 اگر تو با هم از ده هزار بار و به لولان خفته رفیع بر نر نویسم از یک کشتی
 دیگر و قید که سوزان است بر هر دایب بید تو با و آمدن را غصه بید
 در بادی به سیر بر کاوش بر بند بر و هم جمع کردم با و رویدم تا بروید
 اگر منی را غصه بستم هر دایب بر و با و شمع خولنست کردید و منی بستان
 بنجوا بدید و بر شما و شما و در به بیدید و منی بستانست منی بر زنیست

نشسته ام بار خمر خندانم چه باز بر سر لعل رخ نهفته زاره کنی گشتن و کعبه
 رود و دست رستم بر بند نه بند و مراوسته خراش بخت گشت و بختی
 کنی نه بهار مجاز کاشی خند که ام و در حرف دست با کفتم خندم در دیوان
 و بر او ایستاد بودند کس را قدرت نیست که نقاب منی بجا بکشد و کس یک حرف
 سخت نامی گفت این حرفه و دست از دست و دهن و لعل کوی خمر خندانم
 و گفت از غیب و لایق تا چند حرف کاشی و کس با کفتم خندم در دیوان
 و روز پنجم کبی دست از تو می رسید و من کعبه گشتی و نامه ام این گفت خنده
 کنان دست رستم بر بخت و دست رستم روز آورد و دیده و حیرت انداخته
 گفت در حدی غیره و شایسته میرم و روز از ما هم پس بقدر دست و دست
 و گفت امروز نو جوانی منی نه خجسته بستم می بخور و بخانه خود و مرد و در
 بنا از کفتم خندم در دیوان کاشی و کس با کفتم خندم در دیوان
 روز مرا از نمودم بخندم رستم با بقدر دست و دست و گفت سیری از کعبه
 کبی با خسته و روز کران کعبه و خجسته خجسته کعبه و کعبه و کعبه

اینها و کعبه

که اندین و نویسی کار زان چو فرماییم بدست نبرد بر او و مرد و چو مردان نه
 ز تو به نویسی بر دارمست که بفرستد به خاک مال از دست نماند ثمر نور
 تحت علم نهیم برین بر دل افروزداج کیم در کج برهانه نهیم کوی بر سر
 و هم بختیم کیم سیاحت را به بران ایمن اندازد و کله از آن به که بندهم کمر میان
 چنان عیون قیام کیم کسان چو نوحه بماند و هر چه بماند بجز نوحه باشد
 استعدا رفتند چندان خلاف و کلاه و میان نمرود دست راست هم
 و نوچه بر خوب رستم گفت من کیم رستم ام و صد خول او و صد پهلوان و در کس
 رستم می گوید و بدیدار و اوله جا میزد و میفتد و امنی که از دست کیم
 کلاه سپید و کلاه کیم او و صد رستم میزد و نغمه چیدن نور و می جا کرد
 در استعدا و نغمه و نوچه و نغمه میزد و نغمه چیدن نور و می جا کرد
 و صد پهلوان کیم او و صد رستم میزد و نغمه چیدن نور و می جا کرد
 و صد پهلوان کیم او و صد رستم میزد و نغمه چیدن نور و می جا کرد
 و صد پهلوان کیم او و صد رستم میزد و نغمه چیدن نور و می جا کرد

[illegible]

آوردند گیتی که حاجت پیش من آید و گفتند که گفت توانی بخور و نهاده
تا که آنست زان در از رست بر و بر و با پدر و برادر و قوم خود بیایم هم
بند و ماتم ترا از دستم گفت معلوم خواهد شد این گفت و در خوشی
خجسته از زال و سوری خود است که من فردا اجازت میکنم زال گفت طبعی
گفت ترا بچم دیوانه گفت ای جان طعمه میخورم هر چه صبر نماند زال هم را
آوردند و رفت مع بدست خفزه رستم بیست و یک چشم خجسته
جاء و گفت اگر بخواهی بیا هم عالم خواهد شد اگر نخواستی
این نشان بجا بیا که دل من فرو آید اما علاج ندارم رستم گفت خدا
بد و گفت زال ای پسر زنی بخور گویی جدا کنی سر من چو پنداری
در غفوه چنی نوبت غمخیزم نام امر از غیبی که بدیضی مردمهای خود
بکمر دوزنا سپاس کرد

در میان خجسته
است با خجسته

رستم خفتان و خود بویید و خجسته بود و بهر سبب بهر زال
زود را هم گفت تو هم برو بر آن کردی فتم از رستم خجسته و در خوشی شد و رفت

مرد او خواجه زلال سجده نماز نهاد چنان گفت که و او را کام کار مردان
 زمان ای بدخود کار رسم زواره گفت که نوک در انداز و من
 نزد اسفند سر و چون بسوی او رو نمود و او بدو دست که برای صلح می کرد
 بافتد گفت رسم شما می آید نیز نیست که او را بغیر می نمودند گفت
 با خفیه در اسفند گفت او صلح شده می آید ز جنت یا بر سون ^{بعضه}
 و آن چهره نیم رت پرست و لم زنی سینه نو شد ز بر و نامور
 با پیش لعل و لکشی پرور و سریزاد و رسم هر جاع بلند شده با خفیه
 و او که من بخاک تویم یا اسفند ز به بسوی گفت که تو سپه ار است سرداری
 نامی و در و نال من با رام باشی مراست ششم بدو من تحوای آمد
 خونه است مانند هزار ویم پیش برانی جلال و دوم اسفند است زنگ
 سوار شده بر ستم و بروند رسم گفت ما نوک است و رنگ کنیم بر دو
 و خاک می آید ما ششم کند و ب است سپاه من کم است چنانچه
 ز اسفند که چندی جلوی منی ای کار هیچ ساخته - تو با لکشی
 کلام در

می شدم و شب بسیار چندی بر فراز این منی روزیست که در دوشم
 که اهلان بختی دم شده اند جهان باج بر سر هم منم بستی روزیست
 و در بستی چنانکه در دم نزد کرم بار باید بر هوا بر کزنی بود که
 هوا بر جانب بزدن بود که کزنی نوزیدن بود رستم نقت می
 پرو کار در کزنی است ام نهادند و جانور و حی که کسی با دریم
 فرادرس زنده فراوان زلو بکشد همه خود و جوشی و زنده زنده
 شام با هم بخت بشمیراها بر دندوت زنده می کردن و هم
 کشته شده میهای کزانی بعد از آن وقت به نزد کزانی و زنده
 جو شیرین نام از کوفته هر یک که کوفته کزانی کزانی
 دوای کفار و غان و دهر به روز کزانی و بستی بکشد
 از پشت زنی برانده شد از او و کاه نخت کردن و بستی
 کف اندر دهنشان شد و کف همه درج و کزانی کف کزانی
 از هم جدا شده رفتند و کف کزانی کزانی کزانی

میکردند چنانکه اینها دور و دور از یکدیگر می آمد و می ایستاد
و شام داد و گفت ای مردان چه ایستادید و در این مقدار غنیمت
است همانند در میان آمد و گفت بد شما و دلوز و غنیمت که شما
روای نام کار در شام بعد و بروی کشته شد بعد از آن زواره
زواره بر این گفت از این کرد به بندی بنوشد و اول کرد
بود و در بر سرش نکالت اندر آمدیم اندر بر سرش چون بنوشد و
کشته شد به هم میزد و می کشیدند که بنشیند از این امان
که بنشیند بر این سوار مهر نویسی او را بقدر نیاز دست فرستاد
کشته شد به هم میزد و می کشیدند که بنشیند از این امان
رقعه فریاد کرد که بسوی او نوشته شدند از این امان زواره
از این امان بسیار کشته شد و غنیمت به هم میزد و می کشیدند
چنانکه میان کردن که در اندام مردان میان کشی سینه ها در
چون بنشیند به هم میزد و می کشیدند به هم میزد و می کشیدند

از این امان

برش نگویند خورد بخورند و نمیشود و نمیشود که من بچاک بر آن نفوسم
 که کوچه ای از آن نفوسم به بندم و در برادرشون در او بودن در بدی نمون
 فرار از غیرت نمیشود بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست
 بسته برادر و برادر نمیشود بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست
 از آن کسی برادر و رفیق نمیشود بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست
 رسم من بکمان کرد و بوقصد بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست
 نمیشود و نمیشود بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست
 رسم بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست
 تالی خنجر از تالش برت به من نفست به من نفست
 فرقه بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست
 سوی خانه زور و خداوند بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست
 آه برادر و دل بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست
 خون از اندام بیا بر من و تالش برت به من نفست به من نفست

از آن که به سون رسم و بد که بکف و خنده زنی که صد بار بر خیم می طهر
 بنمود و مانند خود را جانب بدست چید بر رسم و مقدار
 بد و گفتن کای رسم نامدار که بر آن باید چهره بشوی ز او از شیر زن
 نه از دوزخ و از تو در آن سندی و واقف مع نویزان سندی
 که گفت آن موی که ز تو بجاک اندر و فرخی بر تو چرا بر جلی نوی
 به بد آن چمن دست کوتاه شد همان دم زواره رسید و بد که رسم پاک
 از آن حقیقت فرموده رسم سوار کرد و سر او دست نمک گفت من تو کای
 اسفند خوانست که بر و بر و رسم منع کرد و گفت من سوز از تو دست
 مرا چه خیار که اسفند گفت من ترا خوش ساخته و احوال ترا هم داده ام و خوش
 بیایم بد قبول کن رسم گفت روز آخر شد فردا با تو بجاک خواهم کرد
 اسفند با کف فرها خیمه چای بسته باز با بچه و شب و وقت چهار
 باوان رسی و صبح سر او رسم بخانه نمود و اسفند در درگاه آمد
 سر او در کنار رسم کرد و در بوی استاده پیش بد فرستاد و نام نوشت

در آن تو جاره ندارم امروز بر ما این گدشت، ما فردا به پیش آید بعد از آن بگفت
 به یقین گفت درستم هم نیست شریف از کتاب و این است خداوند
 او را چنان آفرید بر او آفرید تو چنان آفرید گفت به یقین و گشت که روزی به یقین
 تا بعد از آن در غم نماند او را چرا خبر ساختم عجب در شب زنده ماند که خود
 زنده ماند فردا چرا غم از غم او چگونه تمام چون رستم بولان میفرستد زلال
 و یقین در آن او را با محرم و در زندان رستم بر آن شد زلال و بدو گفت
 و یقین بر این بدو را چنان هم میروی خود به یقین گفت او را با محرم
 او را هم به یقین گفت با یقین بولان و بولان چنان که هم لایمان
 به یقین به یقین و یقین و قوت و روز باز و رو به یقین است به یقین
 که در یک روز به یقین او که در یک روز به یقین او را به یقین او را به یقین
 چنان که خداوند است و من از و خلاص شدیم فردا من تاب چنان که بودم
 به یقین به یقین او را به یقین او را به یقین او را به یقین او را به یقین
 به یقین به یقین او را به یقین او را به یقین او را به یقین او را به یقین

بود در روز نخست مراد بوزن منی حاضر خواهم شد از بی سخت تر روز
 نخواهد بود و باین باید وقت افکاه زلال بر بندگی رفتن پر سرخ در مجمر ^{انداخته}
 بسخت یک شش کدشته به سرخ خورند ^{فرار} بدست و بر شش زلال
 سوختن فراوان و بر دوشی باز بدو وقت سرخ شاد به ^{از این}
 نازت بدو بدو وقت کانی بدین منی میاد در هر بار سید از بد ^{تراو}
 تنی رستم بر دوشی ز چهار آویان می کشند زلال وقت خورند ^{بافزار}
 مدیست نمود و ملح می کشیم سخت تر شود افکاه خوشی و غوغی سرخ وقت خورم ^{مخوف}
 علاج آونی خواهم کرد افکاه از متقا خفیه در خورشی بر او روز و غمهای او ^{مخوف}
 باید شبی رستم خورهای ^{مخوف} دل بدو وقت سرخ کانی ^{مخوف}
 می کشی اندر یکم خسته و دلانی کشید که سرخ اندر دل خستگی ^{مخوف}
 راه پیوستگی بنقار زان خسته خون کشید از آن جاره پیکانی ^{مخوف}
 بران خسته باید بر نهانی شد اندم ایاز و فر بدو وقت ای ^{مخوف}
 برویانی پروزه از زنند رستم وقت منی از افکار چهره ^{مخوف}

روان

و علاج او با زخم کفیه

و علی و اعیان شمع گفت تو با سفید ریش منی و کاشی منی نیست صحبت من
 یک شمع منی در کوه گفت خولان بود که سفید را آورده اند گشته در عالم اعیان
 مردی بداند و نخواهد بد و غایت که بودت بخند از و ران
 نیست زان گفت اگر کنم میرزا و او با ما فلان بود و شمع بعد از فلان
 برسم گفت خوشی دارد شده و ناک منی رستم رویدند تا از لوه کشته
 بیستال رسید گفت خوشی است که بریده میرزا ریش را کنی و برود و ختم
 ب ز بعد از آن به محاسن و یک است و رفته و چنگل منی بند کرده که چشم
 او فلان این میرزا و او را خولان کرد و ولادت حق است و میرزا و او را درج
 بد و تمام عمر خلد و خولان فرار است از او بخت فساد است و او را
 کرد و بختی را استانی که شمع میرزا گفت این درخت از خاصه و الله
 نیرانی را که اندازد بر جاکه صد باید و بیند و با منجا میرزا شمع شمع
 استانی شمع که شمع میرزا که شمع را و منزل همان است و میرزا
 او را بگویم که با شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع

راست نموده و بیکان در و پنجه تیرم تا خیمه بماند سیده صبح بیدار
و میدرستم سوار شده نزد سفیدار آمدن و در خواب بود که درستم
که ای بیادان چند صبح چنی درستم رسیده از بکرانی جویند او را که
همان خواب نیز بر و نت خوار بر حاکم و با طراب نام سله پوشیده بود
گفت من که ندارم از رخسار من فرستادن بخواند شدانی چاق و ندر
آواز میداد و بر و بدین در خیمه آویخته بانه و بر خشی سوار است با بر
و بکران تو تر تقی است منم آمد نظر کرد درستم دانست که بدین منی ای گفت
صبح باز خیمه ندارم و اسب منی نیز خیمه ندار و منی ایمان دار و خیمه دارم
در یک رات این بر طور خیمه باشد میشود و مولا بخان رخم کای من نمیده بود
و تیرمار سفیدار شد سوزن در بدن و خیمه بود تو نیز سوار گفت درستم
از در و زار و تر و گفته آمد است منی از دیر آوعد خطه دارم نیز است موز
بام صبح ما منی در امر و رخسارانه آمد است و سفیدار تو منی زانیت نموده سوار شده
تقی است منم که گفت بود و بر و زار و تیرمار خیمه شده بود و زار زار

طاعتت بدو تو جان و کربت از جانهای خود زخمهای ترا بر من ختم
 نواز جان و دلی زان گنج دوست و زنده پروا با تو زخم خست
 جانست بدو زخم منی بدست در نایب بران چاره چاره کبر زان لقب و رسم نام
 نفس که تو بر من بر منی از پای افسانه نیستم آخر تو خواهی گفت اگر بسوی خوف
 منجوری تقصیر مرا بخشای جان منی همان تو بخدای ز رزق و زنده و داد و
 مصایب بگوئی منی بدست منی تغییر ندهم راه تو خواهم رفت کس یک بر من دارد
 بکشت و بکشد مرا بدست جان منی زنده فرمایدم در صد گفت ترا
 نسیم منم گفت دست منی بدست و میر و میر و خواهی منی در صد گفت
 تو صد داری در منم بدست منم گفت هزارت و هم تو را بولد هزارت
 و هم نام تو بر هزارت هزارت و هم تو را بولد هزارت و هم تو را بولد
 کشته ده منم بدست ای با جمال و کرم منم بدست ای با جمال و کرم
 و منی روم با منی کشته کشته منی جبار زنده منی ترا و منی کشته ای
 بزولان پرست در صد گفت چندی منی منی از راه بزولان بر منم بدست

اما از حکم پادشاه نرسیدم و گنج و مایه چه کار نمی آید بعد از خفتن بایست
 ناناخ و خفتن خفته می بیدار شوند و حلقه می تراغیر نسیم بیدارم رسم گفت
 بایست ناناخ و خفتن بر حلقه می بیدار می آید و حلقه گفت بایست
 با کوشش کارزار بر شمشیر و گرز ناناخ میار آید و حلقه در دست گرفت
 همان شیر و خن را در زره آورده و باستان عمه و حلقه که با الهی می خند
 در صحنه رسم و حلقه نسیم و گنج و مایه میبیدم و در حلقه آوایان هم میروم قبول
 بخوابد و در رسم بخوابد و در حلقه نسیم و گنج و مایه میبیدم و در حلقه آوایان هم میروم قبول
 مرا غفلت می و بانی گناه می رسم در حلقه نسیم و گنج و مایه میبیدم و در حلقه آوایان هم میروم قبول
 حواله کرد رسم بر رسم کرد و در حلقه نسیم و گنج و مایه میبیدم و در حلقه آوایان هم میروم قبول
 چنان چنان که حلقه در حلقه نسیم و گنج و مایه میبیدم و در حلقه آوایان هم میروم قبول
 بزودتر حلقه در حلقه نسیم و گنج و مایه میبیدم و در حلقه آوایان هم میروم قبول
 بنفاد حاجی کاشی دوست آید و از رسم حلقه نسیم و گنج و مایه میبیدم و در حلقه آوایان هم میروم قبول
 خود کفیه میبوشی شد و حلقه نسیم و گنج و مایه میبیدم و در حلقه آوایان هم میروم قبول

رسم ناناخ و خفتن

رستم گفت در ویرانه و نصف تبر از نو بر سر میزدی نهادم نواز یک خوشم
 تیر من بر سر بنی اقادی بخوردم صد و نصف تیر خفتنک تنایدم از
 بر یکجاک بخوردی یکی تیر جو که زنی نهاد تو را نویسنی
 بهی بر اسفندار از ره رود که پدرم کشید و بر بر فرزندش آمد رسید و
 دریافت فریاد و ناله افکار تو بر و سپاه او تیر رسید و همه بر و کرد و زاری
 نمودند پس تیر را از چنمان او گسیخت چشم رسید و جان خود را مازال
 و گفت ای رستم اگر چه کسی کشید که لا من از از خنسان در خانه اسفندار
 زود بگفت خدا که نگاه دادم رستم گفت من نگاه ندارم او خوف خود این
 نمود خون او بر دل او است روز دیگر زال و رستم خانه اسفندار آمد و بجوی
 نمود و عذر خواهی خود کرد و در اسفندار گفت ای منی از تو میدانم تو کشید
 شد بهوشد اسفندار فرزند خود و بنویسم ای بابی تو رستم بهوشد
 و ستر بار چاکه با و یا موز رستم گفت بهی بر خفت حاجت بر تنم و نایم
 میدم بعد از کشید بابی ایران با و خواهم دهم پس اسفندار بهی بر خفت

مر از خم چشمان جز نبختند از زنده با خود سیر آمده ام غیر از لعل تو و غیر از
کور منزل نمیوانم تو با بران برو و به پدر منی بگو مراد تو حاصل شد و دیده
دانسته به یقه بختن فرستادی من ای که میداد تو ندانستم بنویسد و عهد میدهم
کنون عو جهان با فتح کام دل بیا و بختن با رام دل ز دل رخ و ^{اندوه}
کنون دور کن باوان نشاهی کمی سو کنی بیان من و توانی دلاوری
کن داور و داوران دلاوری آگاه گفت ای نبوتی مادر محمد و پدر
از قضا علی بن ابی طالب گفت ای برز و کمی بنرفتم که بر من گفت ای که
همانکه رفت از پیش من است شخصی اندک بر سر خاک درو ^{از زور}
خفت و جانده نبوت و پیمانی تمام سپاه نوحه و زاری آغاز کردیم ^{حرف}
جاک گفت تا بدیسی در دولت آید با بران بروند رستم به هر قدر است
آمد زوارا برستم گفت که پدر ای نبوت است آخر گفته پدر خواجه گفت
و من میروم و رشتی من رستم گفت چون پدر او است که به یمنی خود قول ^{ممنوع}
نوشته است و هر گونه نمیخوانم نبوت با بران رستم است پسر نبوت که

نایب آن گرفت و در خواهر آن و سلفه و کفند به شرح نفسی به رسم
 نوشته مرا و را نوشته مثال ترا هم نایب در این سفید و فرزند
 بهر آمد کتاب حرف تقریر می شنید سر محمد و کفند و مادر سفید
 و قی کرد و بهمن را رسم چند و در بر او نوشت و کفند نام نوشت در
 و سفید در من بکنم بهر چند و کفند همراه نو نوشته میروم کفند و مادر
 کفند و کفند که در تقریر و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند
 علم او و کفند که کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند
 و او در رسم دست بکفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند
 و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند
 پس به رسم نامه کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند
 بعد از آن بطلبیم خواهد آمد رسم بهر کفند و کفند و کفند و کفند
 بسیار و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند
 جز آنرا که به رسم نایب

زلفی علی از اینست که در
 سن خان و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند و کفند

فردوس مکتوبه از او تمام که گفته بود صاحب نه خجسته بسم و بر میان
میرساند در سنای رستم و نازش از این خوب میدانت این
بسی گفت اکنون احوال شما و خوشه شدن رستم او میبود بقدر او
بیشتری که در حال را نیز بر او بر از و عاقل نام از شما و در آخر
سنان برسد به طالع خدا و چگونگی جواب دادند که در میان سام و بر میان
بیاه خواهد که گفت خواهد داد و خاندان آنها گفت خواهد انداخت
همه بستان زودتر بر خروشی همه در این برای یکجوش زالی
خبره و دلیر شد و نجات کرد با الهی اینهمه بدنها و از دعا و دود کنی و
پرورشی او میمونی و نایب بدقت رسید بعد از آن او و فرزندان
فرستاد و دختر خود با و داد و دعا و دودت میداد بر آن که کباب
میکرفت در آن ماه رستم خفا و در آن بی بیشتر خراج گرفت و بعضی
کباب از از دلف کباب از رستم آذوده شد دعا و گفت بر او
از این شرم نبرد و هر همیشه بجای دمی میداد و میخواستیم او را بستم هفت نو او و

مکتوبه از او

شیوا نشت گفت فکرتن آوایی طرقتی که ام از تو بخید و خواهیم رفت
 نزد زال و رستم کله نو خواهیم کرد و بقیه رستم انقه خواهد شد برای حمایت
 در کباب خواهد آمد توان زمان کفار گاه می گفت کنی و در راه چیده
 کنی با دانه رستم و خوشی و میان چاه تعبیه یا تعبیه کنی مقدار آن سر چاه
 رستم در اینجا برسد یا خوشی در چاه خواهد افتاد و خواهد مفا و اوز عالم
 خواهد شد کلام ندر او را پس بدو مجلس خست و آن نشت گفت
 از ذات کباب نشت گفت نواز ختم س و نریمان س زال
 هرگز نماند و رستم بگوید برادر منی نشت نام تو بر نریمان و عام او را در
 نریمان بر نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان
 شکوه نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان
 می آرم و نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان
 استقامت بر آمد و سر و پا بر نه کرده خند خود است که منی در نریمان
 ما لیم نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان

پنجم گناه آورده بفرمودن با کفار و مشرکان و کاتب مهر را رسم
 بسازد و شهادت از او در خلوت پرسید که چاه کند یا نه گفت کند ام شهادت
 پس رسم را از طرف میراث کابل روزی تو رسم آمده انما علی موصوفه فذلک
 پنجم بدرفت رسم شد و سوگندت نهاد بجانب راه مهر
 بجای رسید که خوشی السلام بر خند با اشارت کرد پس میرفت او بوج خاک
 و زناک بنمود رسم و رسم شد کمی نازبان بر او فرمود بر و تکمیل رسم
 کرد و رسم خوشی از زور تار با خست در میان چاه افلا و و با فرست
 بان چاه بر نه بد چاه او بر سر راه بر و بر چاه با حربه و منع نیز نه بد
 مهری و راه گریز بدرد مهری خوشی نکرد بر و بال آن مهری و آن نکرد
 خوشی از آن چاه حیت و در چاه دیگر افتاد و در آنجا نیز بنوعیه کعبه بود پس رسم
 و خوشی جانهای گشت بهمان نوع از هر چاه حیت در چاه دیگر می افتاد و از
 چاه بسته کنار رسید خوشی و رسم را طافت مانند دل و صبر براه مهر رسم
 و رفت که گاه شهادت بکلیت پس روی شهادت کرد و گفت من برادر تو ام

با کفار و مشرکان

چرا بگو و چه مرا ضایع خست من برای کار نو و بجا آمده بودم شکار کفست بود
 ایها خورزی که جزای آن خدا تو را میدارم تو مرا شده کابل کفست ^{حقیقت}
 درستم در شهر ما ضایع شد کفست نوشی دارو برای رستم با رستم کفست ^{دارو}
 بر خفته زان من بسرا آمد خدای پادشاهان و پیش چشم ما رفت
 بر رفت و ما و بر مانده ایم چو شیرین در گذر مانده ایم فرا مرز بوی
 جهان بن ما بناید بخوابد ز نوای ما پس رستم نعلام کفست بر خفت
 من بپوشی آمدن طافت خدین ندارم ز نوای مردم و رستم رسته
 کمان مراره که برده ما و من معنی جان نیست گوی و و و خورند نعلام ^{آن}
 چراغ را بر کشید بزه که بپای اند کشید بخد و پیشی نهاده
 بمرک برادر یعنی بود و بران خستی پوشی اند کفست برادر ^{بسی}
 بنرسید خست مانی هر دو و ترس کجای نهان شد پیشی ^{بسی}
 جو رستم خداید نفر خست و خدای خست از شیرین و است در ^{بسی}
 بهم برید خست به تمام فن و شی بر خست شکار از بسی خرم آوازه کرد

توانایی و صوابی او باشد بر دست سفت کتاب بکشد و دست سال
 و ده و دوشی گرفت و هم راحه را روزی بنام دلان خود گفت که بخیر
 حسابش را فرود گرفت و فراموشی را رسم گرفت و دلانی فدل گرفت
 که رسم که گشت بد و خود برادران خود را رسم بگیرم بقتلیم بنده و فراموشی را رسم
 با صبر از سوار جنگی بجانب سیستان روان شد چون تفکیک دریا رسید
 رسید برال مقام داد که مراد از گشت اسفند را نام است عوض او تمام فید را
 خواهم گشت فرستاده اند برال گفت دل زال باد و دو خیم گشت خفت
 زال نقشه فرستاده رسم نهاده اند در پیشی بد و نوبه قدر زاری که در وقت
 و پنج و شش میگویم و میر و ماسفد را قبول نموده و آنچه تو واقف
 و رسم تراست که آیم و پرورده همه کنهها را بنویشی میگویم من و بر قید من
 سوخته نمرود یعنی آمد و حقیقت عرض و تعریف و خلاص زالی بر زبان خود
 که دل منی نرم شد بعد از زالی تا خفایا را از سفاک روی بروی خود

در این کتاب هم که در این کتاب است
 در این کتاب

و میگفت: این کار کدشته میوی مهر حق و از کشتن آن پس
هریشی نوستانان هموار بیم چنی مریوزار و خوار پس همی در
زال فروغ آمده نام نوح و ما او گرفت بعد از آن گفت فراموشی
بزال گفت بکار زخمیت بنور از من تو خبر یافته به گفت اولی نامی
وزمان را فرو گرفت فراموشی نشسته آنکه زال را بیدار فراموشی
نهان شده نشسته به چون آمده رو برو شد و بگفت بهت است و
جنگ کرد و ز چهارم با و تندی داشت و رو بروی فراموشی آمد
و خاک بر روی لکرا و می افلاز با و کابل چشمه ها خیزند و
با درت آمد و او و در سپاه فراموشی خود و فراموشی را خدش
بماند خدش را تیران کردند فراموشی دست که او روز و را خدش
در نگاه آمده به خدش که که به بهیسی را ندانست سید که می تیران
کردند سخت به بود از هر چه جویند سخت است فراموشی را خدش
جویند سخت تنه میزدند او نام میزدند ز پس خون از و رفت میوی

بالسادیر حاج خاموشی شد سپاه از چهار طرف هجوم آوردند و شکر که
 نزد پهنی آوردند کلاه برکنیدند فرموده بدار کنند فرا فرید زنده بر دار
 تن بهاد و ارشی بکشید که بعد از آن فرموده مهم پستان را قتل کنند
 بسوی آغاسی نمف که بنده ای خدا را بجا آورده از خدا نمیرد کنی پدر خود را بر
 رسم گرفتن اهل کشته یعنی فتح خستنی بجای کنی پهنی دست از قتل نمودن
 باز داشت بعد از آن گفت که زال محمد پسر شکر پنهان کرد که کجا بسته
 آورد اخلص نامی جویندیده از بسوی تنخی پستان شد از کوه ای
 بقومود نام پستان زندگش دند و داند بسیارند که پستان برال
 بخشد پهنی دل از کتبه حاج ختمه بایران آمد خندگاه مسقط اندر سون
 خواست که اندرون برود از دوح و سر راه بود پهنی را زبدا از زیر او
 جگر شد که معالجه نمودند به شد پیمان در مرد و چینی مردن خود جگر
 در علاج نام داشت در نصف خوابه بود خنجه و بی آنس پستان برین
 آن علاج از و حاد است بر خندستان نام پری از پهنی پستان برین
 در

پرورش او خواهد نمود و وقت معاضد حق بنظر کاوری درآمد
 کتب بازی که بنامه اولیاء صوفیاء برگزیده و دیدیم بارها بر اینست
 و میان انظار معقول ظاهر شد احکام از وزن خود آورده گفت طفل
 مرده است که در محض این حدیث توانی پسر بدین چون روی طهارت
 بحکم متدینان خود در دنیا و دنیا و طهارت پیر او سیر شد
 صدق گوهر و قوت و از خیمه برآمد و شد و گفت ^{العالی} السلام بریم
 ما از خیمه رفت نام او و از آب نهاد بعد از آن کاوریان خود از آن شهر رفت
 نام طهارت و زر گرفت و خود را در شهر بیکانه گذارد چون در آب
 برآمد که در سال از وقوع و طلال بعد از شش او چنانچه میگویند و در هر حد
 که باره یعنی قبول نکرده و میخواست کاوری و بکشد خدا بر او قیامت
 کتب ما شش میگوید و حقها میگوید و در این شهر روزه میگیرد
 کاوری در آب و در غمت گذشت او را سازند را با که در آن زمان
 او حیران شد و بقیه کاوری میگوید که بر تو حجاب است و گفت و بر او باد

شود روزی داراب گفت ای پادشاه منست یا کز غم انون مرایی ستاد
دیگر کنداراب خوب و بیلاق خوب با خمریده بدنه نامی شهریار سپاه
اموخته نوم کاو رفت منی محو مقام داراب و دیگر شد و روزی در طعم
بخوبی و در آواز آمد بکندانه مافوت کافرواد که فروخته است بر لاق
برای داراب خرد با بار و از شیر اندازی بهره باری و جوکان بازی و
بهره های حکاک بسوق خفاخت یکدم از خانه آرام شد و از شیر و شیرین
روزی از مادر خود پرسید چو گفت بگویی مادر او و آنچه صدق و بر
از دریا و کرمان کافران شهر تمام قصه باو گفت و داراب از فرزند
کافری بسیار و دیگر می بود چون این سحر از زن شنید و شد و گفت که پدرم
بزرگ خولید بهادر از این شجاع صدق چیز داری گفت و او قوت بها
ماند گفت بهادر مادر او خرد کرد بکندانه مافوت و بازوی خوب است
بر فروخته تر تمام میفرمودند همان شب باوه روم لشکر ایران فرستاد
بهای رستاد نام سپه داری در آور گفت نوم لشکرهای رستاد و سپه و

منادی کرد و گفت که هر جوانی که طلبت باید تو را شود چون خبردار
 رسید خوشحال شد و پیش رشتن او رفت از تنگای چون پیش می
 گذشت موجب مفرقت و آزار است و فتنه می طر مای برود و فتنه
 او را دید مای در طر کند این جوان مای فرو برید بستان رله و منما
 بر شوالو گفت که عذوم این جوان میسر کن و مهرهای برو خند رشتن
 جمع همه کجاک روی رول شد و ریک منزل باد و بالان بر شدم
 سیاه زیر خیمه رفت و در آب نرسیده بعد از طاق خفه بود و آوازی
 برآمد که با دست و ایران بر طاق خفه است خواهی افند که ای طاق ارله
 بخیار باشی بر شاه ایران عهد باشی اول از بکوشی همه در رسید
 رشتن او تها که و هم شید گفت خبر بگویم اول از از گی می آید یا اول از
 بر آمد در طاق پس همی آتش بر خفه است از شدت باد بام ران بخور
 افند باز مردم دیگر را هم خبر بردند که این اول از روی نهی نیست بروی
 باز یعنی نسیم اول از آمد رشتن او بجز بکوشی فرستاد و در بر طاق در سب

چاک شده رفته آن جوان که پدیدار گشته آوردند بنمید و در آب سرد از طریق
 برامطلق افتاد و این و آن بعد از این بر سرش نهادند و بعد از آن معتقد و فریاد دارا
 و خفت بر سر و در آب تمام قسم گفت شنوا و خفت و آب
 چشم بر آب و فرمود که آن زن را با کافور بارند چون حاضر شدند آن
 خفت که بین قسم گفت شنوا و ماتوت را از روی او کشیدند
 و آنخت داشت که این پس بر سرش و معاج در آب انداخته بود و
 افسر بود در و خفت پوشاند و سر داشت که خود نموده چون غنیمت بود
 بسیار بسیار در آب همراه نمود و مقدمه بچینی ختم می فرستاد
 در آن خفت را گنیم داد و گنیمت خنوت بر سر او در کساک گذاشت
 گنیمت و شمشیر بر طرفه حکم کرد و در میان نهادند و همه کس خفت را می انداختند
 تا وقت که خفت را بر این غایت بر گنیمت آمدند و خفت شنوا و
 نوارش بسیار بود پس از این وقت از شنوا و در این کس و ملک
 روز و کبر خفت را در آن گنیمت در آب بر سر او گفت شما بعد از این

خفایم بایستد من از چنان سپاه رومیان که تا ام دشوار گفت از جماع
 ترانجهها و طلاها خواهم و او در آب از دشوار و خفت گرفته تپش فتنه
 ان جان و نیز در پی خنجم آمد دست برد نمود و میان بریم خوردند ^{بهم مار} خورده
 هم مار سپاه شد از گرد خورشیدان سپاه خود را از آب بی انداخته
 غارتها بکف و سپرد به پیش صف رومیان کسی مانند زردان
 شمشیر کسی مانند قلب سپاه اندر آمد حواری براننده گردان
 رومیان دیدند هر طرف و از آب رویند عالم فکاک ^{میکند} کف و
 بیع اول صف مقدم بعد بهیمه بریم نوبت و سره رفت ^{بهم} با صف
 بریم کف خلیگاه که فیض بکف کرد و از آب تا آخر روز با صف جاک ^{کف} رفتند
 تا راکت بر گشته آمد جو و دشوار و این بزرگ دید ^{میلون} رخسار دل
 بکفید و از آب منزل حواری و طلاها بسیار در نظر او گذار ^{بهم} او را
 گرفت این موافق ^{بمنت} دست و گریح عزیز قبول نکند و چون از بیت دارا
 بدل شدند نام کفند فیض شیده بود در ایران ^{بهم} ز با دست ^{بهم} فتنه

بستان خواهم گرفت این خوارشهریها آن نیست بر دارکند از فلک
 زخم خند و سیاه بیدان خوارام گرفتند محولان خوار و سیاه کم خند
 صفها بریم نوا محولان را نمیدانم در چه نیست باز پادشاه خندیم زخم با او می
 یکی هم نه تن او نمیرسد و دیگر نه بد می یا طرف که رو میزند جو بهای خند و روان
 از ملک بدر یافتند اما در آن روم جمع شده یقین میسر کنی دادند
 نامه میزند فردا یکا رعد آورد محولان این خوار خوار شدند بر و دیگر
 مقام شدند و ارباب دیرانه در رومی در میان فوجها اندر دید ز روم
 ز رومی برانگیخته خود از بوم بر ما و بر گزینند خوار و برانگیخته برانگیخته
 در بکشد ای دلدارای بزم فیض نزد شنو و کسی فرزند ما بد کردیم در ارم
 اینجا بختیوم کنون نیز میگردم هر چه از باج خوار و میبدم شنو و گفت
 خوب بفرستید فیض خبر با کثرت چته شنو و حسب اهدا فرستاد و صلح که
 برشته رفت شنو و قصه فتح و کارهای داری بهای قوت او از دارا
 با قوت نیم رفت چون نامه و قوت بهای رسید دست فرزند

و پس از آن

و بدلی گفت همان روز اول آونزدنی نور شد مهر او بر رخسار چید
که از حقیقت رسیدیم بحال ایشان و شد هماندم در آن کعبه رفیع چینی بود
و آنسبند فروخت خیرات بسیار و در آنوقت در آن داراب نزد
طلعت چون نزد یک رسید بکمرش بداراب استمال نمود و در کنار
و بر چشم او را بوسه داشت و بهار کرد و در آن یک ساعت گذشت
چو در داراب بر تخت زین نشست ^{و بر یک} ایام اندو ناهنجار شد ^{و بر یک} بوسه
نهاد ^{و بر یک} چنانکه بدیدیم او غم واد ^{و بر یک} چو در داراب
یافت و لغو و پیش و حسان و عدل هر کسی گرفت خود و بزرگ را کشف نمود
داراب آن مافروزی او را بسیار زیاده داشت و در وقت سحر این ^{و بر یک} انعام
بانی طبع بدیدیم چه مافروزی خود بگذارد و بکنار و ریاضت بی باره و بی باره
صدوق و بیکر باید که شاک و داراب فرزند و بیکر از میان براید و در خنده لغو
شرط را قبول کرد که تا میان صد هزار دینار بر سر آمدن اتم و ثقیف ^{و بر یک} هر روز
داراب سه روز و شب آن عریان جنگ نمود و در چهارم ثقیف ^{و بر یک} شد

حرفه و مکتب متاع بدست دار آب آفتاب و مطمت اوقات کرد بعد از آن
که در آن بروم و فیلسوفی باشم و روم چاک کرد و آواز است و لو که نرزان
شده فیلسوفی سپاه کبی را نه بدست رومی کلاه زن و نو و کاش شده
اسیر کنند چندی بنشیند و نیز فیلسوفی را بخند و رضا بخونم بنشیند و روم
فرستاد بدین پیش قبول نمود و در آب خراج و متاع و کتبخ و مال بسیار از روم
مردم گفتند فیلسوفی و خیر بر عهد و آفتاب میدام و در آب آن و خیر اطلب فیلسوفی
از خدا میخواست بدان شد و فیلسوفی سپاه و در آن و بنشیند و کلاه
چو سپاه و در آن و خیر و عهد است رفت باین آمد روزی بجا همان
گفت که دل من از این میداند و ده سپاه بهر بی بد که از دین او می آید
طبیعت من بر من بود که معالیم باید کرد و حکم در علاج شدند که باج بود و نوره
و بی بود و اسفند ریم نام و در آن او باید که کتبخ که سوزند و کام بود
بروم اندر اسفند ریم نام بود و خیر فیلسوفی چنگاه آن کتبخ از دین
خود میداد بی من کم شد اول و در آب از روم و سپاه بروم و بر پیش او

فرستاد و دل را

فرستاد و دل باو نه برودن از عروس فرستاد و بارش بر فیلقوس نهاد
 بود و از اظهار عکس و آب و روز از دار آب خصیت منجوست جوهر
 روم آمد پس از او تولد شد فیلقوس کشت و آن فرزند از دار آب
 میشد نام او را سندر نهاد و کجاست شهرت و لعل که این بچه از من صاحب
 کند بر عهد و قصید بر نهاد و کس نام دار آب و کس
 فیلقوس جهان را میارست چون نوح و موسی سندر و نوح و دانائی
 همچو منم و عیسی و یونس و ادا و آب ای امیر خست حکمان عصر جمعه شد بر
 سندر و حکمان محمد در روزی حکمت داشت بعد از آن از سطرطیس لکه
 سندر شده مذکره عیسی منمو و باو آب روز میوه بعد از آن از قری
 نامید و از این دیگر خواست از روز رندی صاحب نام او را دار
 دار آب کشت و از این چون هم لعل ساله شد و دار آب و قاف
 دار آب چهار لعل ساله و چهار ماه بود
 چون دار آب بر تخت نشست دستور بدو عمل و دله و خونی کشت و سندر

در این روز
 از دار آب و کس

در روم بپایان شد
در کتابی که در قفسه است

که باج و خراج بدو میدادند و او نیز از این گرفت و بدو میدادند و بعد از آن
در روم باو شاه شاهی بدو دادند و او نیز از این گرفت و بدو میدادند و بعد از آن
بهاچه خواهد
فصلی که در این باب است

نیز باج می برد و او با حکیم در مکه آمد و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
و او را به نیکو کردند و او رفت و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
با او آمد و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
نیز باج می برد و او با حکیم در مکه آمد و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
و او را به نیکو کردند و او رفت و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
با او آمد و در آنجا مدتی بود و بعد از آن

در
بغیر

نیز باج می برد و او با حکیم در مکه آمد و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
و او را به نیکو کردند و او رفت و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
با او آمد و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
نیز باج می برد و او با حکیم در مکه آمد و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
و او را به نیکو کردند و او رفت و در آنجا مدتی بود و بعد از آن
با او آمد و در آنجا مدتی بود و بعد از آن

پیوسته روزی کند رخ خود بپای من رخ تروار رفت که نصیب
 در باد آورده پس خود خواند و گفت از کند رخ به بنام داری گفت ^{نصیب} کند
 که سر ای جهان که شکست نامد که بگویم که عالم بگردم و نصیب عالم در ^{منقصم} بایم
 ازین در رفت انیم هم و بپای من بر ^{نصیب} جهان بکنند ازین که ^{نصیب} خواره
 بدید که بگره بروم رای من زیت اگر شما خواه محوله جهان بکنند ^{نصیب} خواره
 و کند شما اندیشه ندارم چون در اراض و طرز و حرف و سخن و بد حیرت ^{نصیب} در
 بای و بگره نوی و خوید نیده آم و نشیند آم بد و گفت نام و ترا و نصیب
 در بافرایت ^{نصیب} نصیب کرانداره کفتری منی من اندون جهان
 در اسکندی بدن فد و بال و گفتا چیر زیر و بالا ^{نصیب} خواره ^{نصیب} رای ^{نصیب} رول
 کند را فرستد نولان دار و این ^{نصیب} نولان ^{نصیب} نولان ^{نصیب} نولان ^{نصیب} نولان
 پستی نامد و از کفار آوخته کرد و فرمود و خوان و می بارند ^{نصیب} جاسک
 کند پر که می دهد کند ^{نصیب} بخور و ^{نصیب} جاسک ^{نصیب} نولان ^{نصیب} نولان ^{نصیب} نولان
 بی نمید و در ^{نصیب} پسر ^{نصیب} جاسک ^{نصیب} نولان ^{نصیب} نولان ^{نصیب} نولان

از اینجا برشته برای ضبط ملک خود ایران آمد و در آنجا که متفرقه جمع نموده
رو بروی سکنه رسیده با بخت خود و در شهر ایران رسید و قدر که خطبه
خود بخواند و از آن روز به سوم چهارم با بخت خود بعد از آن سکنه بر
ایران آمد و بخت نمود که در آن روز سکنه را گردن بخت من و اوست
ایران آمد و بخت و از آنجا که آمد بخت نمود که در آن روز سکنه را گردن
سفر از آنجا که ایران فوج خود و سکنه را گردن و از آنجا که
ایران همه باور رجوع آورد و در آن وقت در میان سکنه همه آمد و بخت
شما با آورده اند و در آن وقت از آن سکنه در میان سکنه آمد و بخت
تمام زن و بچه شما را بر خواند و در آن وقت که بدو از آنجا که
داوود از آنجا که بخت تمام جنگ بستیم و در آنجا که بخت تمام و از آنجا که
جنگ کرد و سباه جنگ شد و بخت همه و در آن وقت که
بر آمد و از آنجا که بخت و در آن وقت که بخت و در آن وقت که
نخستین بختی بر آن سپهر است بر آمد و از آنجا که سکنه را بر آنجا که

دارا که خنجر در اصطخر مار سیفت و نبات آورید از آنجا شیر با سبزه بن برکت
 کنند زن و بچه او را سیر کرد و انعام کنند و امیدند به عیادت او را به سیر
 دارا چون چیزی نشد بگذرد تا نصیحت کرد اگر با ما عهد نمائی در کوته مراد ملک
 بدی همه چهار را جلد معنی در زیر زنی به هفت بنویسند و بیدم کنند در خون
 نصیحت در آمده مراد به بنی نام ملک ایران را به حواله کعبه بر ملک کبر و بزرگ
 رفت دارا با نام دارا که حوصصیت که هر طایفه دادند در خدمت بگذرد و می ماند
 دارا گفت بختی خود را وضع آم بختی ناما موسی را وضع بنم در پیشی او وضع محکم کرد
 سر انجام گفت بختی بختی تیر در پیشی رو فرستادم که بعد از آن دارا بغور بند
 که شاه وضع بود تا نصیحت تو خود را به ملک بنی برسان

از دست او در این خنجر
 نشانی دارا

چون بگذر شدند به طرف بند میر و در چهار طایفه رفت بگذرد دارا دو در
 یک ما بهار و دوم جا نویسی آن بر دویم مصحح کردند در طایفه دارا بر کشت امروز
 با فردا بدست بگذرد که فخر بنه است ما او را بکنیم بنی بگذرد مجرای بنی
 ما با آن عزیز و مجرم دارد و سیح دارا را بکشد میرفت و سپاسی بر آئنده میرفت بگذرد

علامه در اول

جانب در است و هم جانب حب بر قدح بسیار و ستم برادران
 و ما بیار مع نواد و رحم کاری خویش از باغ افلاک جان و نم نوسند و قریبا و سندر
 صبح بر سر درار رسید و نور درار زنده بود و او را بر زلفها و و عین شد سندر
 بر راب اندر آمد جواب سر و خسته بر لب بر نهاده ز دیده بارید خون گشت
 نین چشم را دید و در سر شک و در ا چشم زلف سندر را دیده که بر نشد سندر گفت
 برخیز ترا منزل حمله غلغ نام و در گفت که را غلغ گشت ترا بخدا سپارم
 بنواز را و در سندر گفت بی راضی بجمع در با تو خواری نشسته سوی ترا مهر در
 اندامی برم اگر خدا بخواهد ترا اندر دست نماید ملک ایران شود و لغه من از بی خواهم گشت
 من از ما و در خوشبختی ام که ما تو یک است پدریم در و برادری موی بسیار را که
 ختم این گفت و سندر آن قدر که بر کرده است که بر روی و افکار و بر
 من گشت می تراب است خواهم گشت و در اسکر و عا گفت و گشت
 نفعی که از سر نیز نوی و دل جوئی او غم من بر طرف شد گفتون با نام و سندر نام
 جان امانت بخدا می سپارم تو بر بی خبر هیچ بود و در او هم گشت گفتون و در است

چند کلمه صحبت کنیم اگر قبول بماند کند گفت بجان من است دارم گفت
 نکات موسی خاندان من نگه داری و رویت نام دختر دارم از جان من عزیز
 در عقد باری اگر از و فرزند نمودم او را از عقد بخوابی نهاد و مرا کسی زده
 رواج دیدار روح من شد و کف و کبر خست درم از ابا من منی بنیاد زنده اندوز
 انگشته ما افزوخته خست تا بر ما بکند بریم خوابی زود بعد از ما و دیگر کسی
 کس است بایم باید کند گفت بجان من است دارم سخنها می ترا گوئی مردم
 بهما خوابم آورد و طعم جود در نگاه دارا دست کند زنده و روان گشت
 و جان سپرد و جاندار دست کند گرفت براری خرد و سبب گرفت
 گفت آید بر دهن بر نهاد بدو گفت برون نهاده سپردم ترا جان و دم
 بخت زوانه سپردم بر اندران هر کند رحمت چاک گشته از دیده
 خون بخت بهمانم آورد و بعد زین است خسته بیا که کسی نرسیده درون
 مرفون نگاه اولقه مرفون خست و خیمه و گاه نر از او بنیاد نهاد جوانانک رفتند
 جان پاک به بخت بر دهن چه بر روی خاک کند فرمودند و پاک منصرفه او

محمد دارا

دو دایه پندیر هم فرزند بردار کردند یکی دایه بیام جانوس پسر
 دگر از برکتیم پندیر و دینخت را زنده بردار کرد سرخواه کسی قتلش کرد
 چون خداوند زیندگی و زینش پندیر پس چون با بران این خبر رسید
 افرین کردند نیز از تنم دل بستند و رویدند او هم جای ابرایمان را بستند
 حواله نمود و پندیر را با ملازده او بایه افرید و تنه دار بست و دینخت و دایه
 دل تو بکنم از زلف که پندیر کنم در فحاش هم فرزند کند و زنده می ماند
 بعد از آن نام نه زود و مادر روشت و در صورت دارا چشت روشت که اینجا
 بغیرت فرزند و پندیر تنه بکشد من در روشت کنده جان مارک من
 زن دارا روشت با پندیر و تنه و مال فرزند و کند را بی عروسی کرد
 تنه بکشد پندیر و تنه بکشد و تنه بکشد و تنه بکشد و تنه بکشد
 پندیر و تنه بکشد و تنه بکشد و تنه بکشد و تنه بکشد
 و تنه بکشد و تنه بکشد و تنه بکشد و تنه بکشد
 در ایران ماند هم تنه بکشد و تنه بکشد و تنه بکشد

این شعر در کتاب کتب
 است

اولی کہ رسیدی و شب خوابی برین و خواب و بیدار نشستی
 مندی و بیدی که نرسید خوابت نشستی چنانکه معنی لغت معنی نام
 کونه نشستی در عالم ظاهر و باطن این دانه او که نرسید بگوید بخانه
 معنی آن خوابت خوابت غریب است باین اندرون اول معنی نام
 در خانه نرسید و در روز کندن دانه و در خوابت باین
 اندرون خانه در آمد و از راه در و از تیر تمام و از راه خوابت در معنی
 اورا از نرسید و هم شب و دیدم در بخت من خوابت خوشی که باین
 نرسید دیدم که یک کرباسی چهارم و نرسید باین طرف نرسید
 باره نرسید معنی نرسید باین نرسید دیدم در نرسید
 در نرسید باین نرسید باین نرسید در نرسید باین نرسید
 او نرسید باین نرسید دیدم در نرسید نرسید او نرسید باین نرسید
 از نرسید نرسید نرسید نرسید نرسید نرسید نرسید نرسید
 نرسید نرسید دیدم در نرسید نرسید نرسید نرسید نرسید نرسید

و نرسید باین نرسید

و مدبران از زرد که خفا دارند اندو جان آنها بر سر رسیده و بپاوان از برای پیش
 آنها فوج فوج میروند شب بمفهم دیدیم که اسب است و دهن دلاوار برود و دهن
 بپا بخولع و راه کرکین گفتند دلاوار و شب نیم دیدیم شب نیم است و دو برار
 یکی نهی از بر دو خم بر آب در خم جا میرخند نه از خمهای بر آب کم میخند خم
 جا از آب پرین شب نیم دیدیم که یک ماده کا و با کوب له و علف داری
 شب نیم کا و از کوب له میخولع کا و لغز و خاک است با کوب له فرین شب نیم دیدیم
 دیدیم چشمه و صحرای است که آب چشمه آمدند نم دلاوار اطراف آن آب فرین شد کا و
 گفت ای مهران راست فکر گفته عیالین ده خواب بگوئی مهران گفت اندیشه
 بر باد می تو فرزند و آب بخولع رسید گفتند رنجنا تو بخولع آمدند و رنجنا
 جهنم تخواهی کرد چهار جزو داری صبح با دمی ندارد یکی خنجر مازنی دوم
 خنجر راز اسماء و از سیوم طبع در همه جاری علف میدانند چهارم قنبر دلاوری
 در همه در و آب سرد میشد چنانچه در آنسای علف و انساب کندازی آن قدح نیم
 میخورد و چند آن قدح آب کم نمیدارد این چهار چیز را نمیشناسی او خولع کرد او هم میگفت

نوحشیده میسر خواهد رفت و در حق ملک سراج درویش و بیفت اقلیم
 خواهد شد که گفت محبت من بنحوام در جواب یکبار بیفت از زبان
 مبارک نویسم و هر آن گفت اول خانه را به باور باغ تنگ دیدی
 و نبات و سوراخ آن مکان است فدا کند رست از پیش تو خواهد
 گذشت دوم که دیدی مردی بکانه آمد به دست تو نشسته بعد از گذشت
 پادشاه باو ای بغیر و در ملک تو خواهد آمد خدای خواهد شد
 در شب سوم که با کسی دیده در چهار محفل اول و بعد از آن
 خواهد آمد در دین زود است را در و اج خواهد و هم مهم ساقی خواهد شد
 سوم حکیم نو ناز خواهد آمد و مهم را در دین خود خواهد خواند و در حق
 می خواهد گفت نو که کسی دین نزد آن شناسی گفته چهار انداز
 می در شناس آن و از این شوند آن همه و منی از هر دین است مهم
 فتنه دیدی در از این آن محفل که نیست و نیز از این که نیست و آخر عمر نو ناز
 می آید که بخیری بر حق خواهد که در آن مکان طلبی بی ندرستی خواهد

و هم از او خواهد آمد

و مهم از خواندن کتب نفیج و نرس و خواندن که خواب چشم جمع
 کوران با خود خرید و فروخت و دانش و لذت و نوری و محظوظ اندر آن
 خواب اندفع ضرر و مهم از خواندن و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس
 و خواب چشم عظیم ویدی و بیمار آن به نرس و نرس و نرس و نرس و نرس
 و دانایان محتاج مادی خوانند و دانایان را مادی از روی محسوس
 نمود خواب مهم از نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس
 میوه و چیز را گرفته بخوانند که بدو نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس
 خواب چشم و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس
 فقر آن نوعی احتیاج غالب بود اگر باین طرز و نرس و نرس و نرس و نرس
 آنها سیرت خواب نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس
 خواب نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس
 آب بود و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس
 بسیار کسان و دانش مندان کرد او و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس و نرس

بر تاراه شد و کارین باید بر چشم او بوسه داد و دلار کم گرفت
 پیروز و شاه بعد از آن سکندر در ملک نشین رسید و بعد از آن
 در آمد مرا به بند چون نام را خواند جواب داد که هر چشم بملف می آیم اما بعد
 ملت می خواهم در کشش هر تمام نام در جواب نام بجز و کشی نوشت
 ملکش چون تو سکندر شاه دانا و نیکو دلاور و فایز عالمی و
 و دنیا نشسته بدو وقت کاری نام مرا چهار خیزت کاندلین کریم
 اشکاف نهان فرستم چو فرایدم بشی او که توان مار کرد دل و ریش او
 فرستاده فرستادم هر که حکم نمایان را چهار خیزت مرا به اوله ملفست نام
 نام را بکند کرد و تعرف آن چهار خیزت کند را شد
 بدو گفت که باشد این گفته را به این چهار خیزت را
 همان رسول را با چند نامه فرستاد که خبر او را باشد خبر دیگر از خون
 فرستاده آمد که در القور و خمر خور را خبر و خفایا را و در دلا می
 و طحاف و قلع زر بر سر فرستاد و سکندر وزیر و طبیب و تار و شاه

صفت

بنا کردیم

بیک کف و دهن و قدح را درون محاب فرستاد و بپایان رسانید
 عقیدت و قدیم و خلوت فرستاد و خوشی و خود آن دختر محظوظ شد
 چو رویش کرد بر سرش ماه برفت که چون بدو در کنار دو
 دختر کس در اندر نشست نوگویی به باز و لعل سرست سکندر ان فصیح را
 از دست نازش خورد و هم از دست او چو لعل رطاب کران بران
 زین لطف گشتن بآن زره زکات غولان رویداد شد و بدینا توان
 بعد از آن که هم اما ملوک که چندی شتر با قمار و خواب و ولادت
 کرد و کند هم بدو بخش و رانی بر رقیع خوردندی آمد تا نموده ایمل
 قبول نه گفتا نموده چه نولد گشتی و از او میر شده گدازند از راهی حوصله
 هم خوردنی زلف تراود هم روم با لک یک دم بهای گشتن هم بخت
 شتر کس از نزد بدو و کار سکندر انفتد بر قد سیه ایران و روم با خوف
 بآن راه به از ملک کشیدیم هم بپای زور گناه داد فرمود خون در صومع
 بنشاند و از روم و روم کشید بهوش نبرد ایران و جهات رومی و ده

از انطرف نور مندی باشد نیز در کبد و هم هزار پاک جمع و انفسی
جذب است زبون دارد بکندر از انطرف طایفه طایفه طایفه طایفه طایفه
او اما حکایت دیگر مصلحتی که است پس اینست در اول کتب و هم از کتب که است پس
و درین است و لغت مولد کما و یک که در نقطه دارد و بر ختم بر دو
در تمام عرابه کلان است و نموده اند و در کتب و در این چند است
بعد از آن جوانی را این نویسی و مسلح بر روی و بدن او و در او
تا این نویسی با و بر یکجوب این در از بدست آن جوانی دادند و در کتب
کتاب نموده اند و در کتب از کتب که در کتب است و در کتب است
در کتب که در کتب است و در کتب است و در کتب است و در کتب است
از کتب که با و در کتب است و در کتب است و در کتب است و در کتب است
در کتب که با و در کتب است و در کتب است و در کتب است و در کتب است
بر و بر روی است و در کتب است و در کتب است و در کتب است و در کتب است
جست و در کتب است و در کتب است و در کتب است و در کتب است

و در کتب است

[illegible]

پنج نام کرده است که جمع کنند با اول لب کنند خاک گردند بعد
 مرد و کشتل خوف خند و دگر فزونند باز خاک گرد باز کنند و خورند
 و ستاو در تعریف قوتی غنی است تو بسیار شده ام با ما و تو را که کناره
 هم رید و بدستور بانی باو که خاک نام در خاک که طرفین بسیار شده
 بنده ای خدا چو افعال می سازم هم عهد گیرم مرد و جوان چنانچه با معصومین
 میان خانه ندیم و خاک آوریم چو باید که تو خاک آوریم ز ما چون کمی
 کتب پرورخت بدو مانند این که دایه وخت فور چو باید که او را
 کمی نه ارم از این طرف می بخورم در این تلف و میان نماید که این مطلب
 رسم باید کنند بدان سو و فورانی نوایست جهاندار و مروتند
 دو دختر فزید و و تلف و بران نظاره کنان از هر صف اول جور
 کسب و کند خستگاه کارند کند ز نقاب استمع ایخان صد
 در جوشی فوز و عریده در تلف که او رسیدیم با رخسار خسته و بر سر سپاه بود
 پایی او افروزم کردند ببرید تلف و گمر کوشی زباله خاک اندر آمد

معدنی سوز

بعد از آن که سکنده جمیع مردان را آوردند و در آن کعبه و گفت
 منی بهتر از فور شما را می خواهم و گفت و ملک سکنده را گفت و خواهم
 برگردانم شما در یک ملک بطور خوب و شاه خواهید بود و در آن نیکو
 خوشدل شدند و همه رجوع آوردند سکنده را در قلعه قنوج که نیکو و
 و خزانه و متاع فراوانی در آن داشتند سکنده همه را با خود برد
 نام سلطان را که سکنده فور به تخت نشاند و و ماه در آنجا بقیه گذشت
 ملک فور بقیه روزنه بر یک بقیه گذشت
 ابراهیم خدا را سپید است و به نام حق تعالی او را خانه خود خواند و از بهر الله
 احاطه و خواب مغرور است لیکن مغان نام خود بر زنده است تا بهر شاه
 حق باشد و در آنجا خدا را ماوند و قیص با نیکو بزرگ سکنده را از وضع
 نمود چون تمکین رسید نصیر گفت نام منبره اسمعیل بن سرف در کعبه
 معظّمه به استوفای سکنده را آوردند و نیاز ساز داد و عزت و
 داشت بعد از آن تا اتفاق آمد و زیارت نمود به نام بر اندیشه است احرام

سماعیان روزی و شاد و کاما فرزند اسماعیل از نام خداوندی
 سگزاران و او خواهد شدند و می روی را بر روز گرفته اند سگزار
 خود را فرمود و فرستاد و فرزند آن خداوندی است و حجاز و می روی را
 گرفته و صرف اسماعیل مقرر است بعد از آن در حجاب سید و آن
 بمصر و با و قیدانه که بکشد داشت سگزار خود بر سر آن فرستاد و
 قیدانه سگزار ساخت و گفت ای هر چه خواهی خوشی آمدی ^{انفون}
 از جاک می روی گما داری سگزار شد و خداوند قیدانه سگزار
 با و خود با و رو به او نشخیر بر نوشته بر صورت و بدید و بدید
 سگزار بخا مدلب بر و سگزار و سگزار سگزار سگزار
 در بر او در دست داشت چون قیدانه را بدید و سگزار او سگزار
 و سگزار سگزار و گفت زنها چهار و یک بر سر آن خوی فرست که صورت
 سگزار افغان ظاهر شده منی بر آن خوی و سگزار سگزار سگزار
 سگزار سگزار با او و دو خوی منی سگزار سگزار سگزار

خاندان

مخالف را عاید داده و فراع مو و لاری و جری و هر چه میرفت هر جا را چسبی
 میسافت میزدند و چنانکه میخواستند و چهار سواری که از آن میمانان
 سر و پاهای راه با قدم میزدند و عوفت و در راه بسیار عجب و غریب بود
 او و همای غریب و سواری و در جهان و کیا و طرفه نظر او در آمد و او را عجب میسر
 بود و او در بعضی جاها که میرفت کوفت میزدند و در آنجا که میرفت
 کوبیدند و در راه میزدند و او را عجب میسر بود و او را عجب میسر بود
 خوانده از هر شهر که میخواستند و در هر شهر که میخواستند و در هر شهر که میخواستند
 بداند که هیچ دارم و دای بوم خواهم کسی کم بود و در جهان هر چه میخواستند
 باشند و منی جهان به بند میباشند اما این که منی اما کسی نمیباشد
 اکثر ایشان و این که در آن راه و او میزدند و او میزدند و او میزدند
 تا آنکه میزدند و در آن عالم رسید و هر چه میخواستند و او میزدند و او میزدند
 در آن تاریکی چشم میزدند و هر چه میخواستند و او میزدند و او میزدند
 گفتند و او را کسی میزدند و او میزدند و او میزدند و او میزدند

نظر کنند بر آن و چنان افسا و اولز موناک کنند از معجم پسند خشت مکتوب
گفت مکتوب این مکتوب خیم الفی نام دارد و کف عالم است بسیار رخ و تعمیر
در جای رسیده لا احرار و غیر احرارند همگی بهار عالم و دیگر انداز عالم کفر
سکندر روز دل خود انداخته و در چهار سال در وطن خود که مستولام رسید
غیر بار خول و کوریه خویش از چشم خشت با کفر بر پس از کدام راه بگذرگاه خول
معلم اند کفر و خیر مکتوب یک مکتوب خول شد از فتن راه اگر مکتوب و ن
بکره جهان کردی کنی نایب و غیر بر زر از فراوان برخی همی روان جوابی
ناید مکتوب فراوان در ناک کور و چنان خول عالم ناک سکندر گفت با ک
که مادر من مرا خولید و بدو منی فرزندان خود را در روم رفته خواهم دید و نایب معلم کور
در خشت جواب ده در روم خواهی رسید بشهر کمان حرکت آمدند و بر سود
نخ از کور نه مورت بند نه خول ن روم نه پوشید روان آل مروتوم
سکندر چنان شد از آن در خشت بر و بدید همان لحظه که همان برای خوار و خشت
سند روان در راه معجم انوه آمدند و پیشی سکندر را از جامع و جامع داد

[illegible]

نمود و گفت شما همه طایفه جمع شده از جهت توفیق منی باری و مدد خداوند
 خواهد که سکنه نماید بنهر که کوه بیاورد از قلع و آن گروه بفرموده
 آوردند مس و رویش و گران آوردند که و کاه و سر و دزدان
 بیاوردند و بیکبار چون مصالحی از بخت جوشی در آنجا جمع شدند
 از شاهان روی را می فراموش کرد و طرف کوه دیوار بلند از جهت کسی بر او
 در میان بر دو دیوار روی که قطعه در پیش سر که با نصد از نصدی میسر که نصدی آن
 دیوار کرد در هم نام تمام فرموده چند بار از آن اعدا که بر کنار و در
 آنس و کوهان و نذرانی تر نامی سر راه با جمع و با جمع بود چون پس از چهار
 از آن نامور و سندی حیا و ملای و ست و از ادوی
 و بفرستاد الهی بر چند با جمع و با جمع و با جمع و با جمع و با جمع
 کدانی نوازند و هم املاک خلا شدند و سندی و روز طبع
 ملک چنین درآمد از آن جا بوی
 رسول و صفایان چنان فرستاد و صفایان
 در هم آمد

[illegible]

گفت بعد از چند سال آن فرزند از او سرانگهان بی خبر نام و بخت چنان شد
 بفرستاد و بعد از چندی که رفتی از او فرزند و مهر از من نام و در مکانی خراب
 در افسل و اجودیت کابل مایه فخر او و بی خبرت فعل در میان من
 خواهم کرد و باک بود او و عاقل و در او سرانگهان بی خبرت و نام و نام دارم
 نولانی در ارگ من نبرد با کلاه و بر روز و الفسیر من در ارگ من نبرد
 از من چهار سر و در و الفسیر با من او که می رفت و کوهان با من در روزی
 بیک روزی بفرستاد و سر و در من از من الفسیر را که می رفت و سر و نام
 از من خبر داشت و بفرستاد و سر و در من از من الفسیر را که می رفت و سر و نام
 زانو کش ویدی مایه الفسیر از او و جوف الفسیر می فطرسان از من منسوب
 و دیگر و از من منسوب از من کلاه نام من و مقبول در و خزانة خواص و حواله کوه
 کلاه روزی الفسیر و در و خزانة نام من و در و خزانة نام من و در و خزانة نام من
 مایه و در و نام از من از من و الفسیر و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه
 از و در و نام از من از من و الفسیر و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه

هزار سال و الاغیر نام در نور سده با و می اران خدا تعالی است
 امانت قبول کن حکم خدا و جواب و مدار میی که در این شهر نام فساد می کردی و در
 شهرت با نام خود آن خوف و حجاب و می نفی است مردم این شهر می آید و
 از ویرانی می سازد و در این راه فرود می آید و خوف است که می آید و در این راه
 در راه و الاغیر ملو و خوف و از و احرام نام خانه خوف و خوف مطیع او است خوف
 امانت او را راجع کرده که می آید و خوف و خوف و خوف و خوف و خوف و خوف و خوف و خوف
 می و از این است و می و از این است و می و از این است و می و از این است و می و از این است
 و می و از این است و می و از این است و می و از این است و می و از این است و می و از این است
 و می و از این است و می و از این است و می و از این است و می و از این است و می و از این است

[illegible]

بهی در او سرور که می آید و کجاست و تا چون تو که سیدک محمد الهی
 بهی در او سرور که می آید و کجاست و تا چون تو که سیدک محمد الهی
 و قولنامه خود فرستاده و رو بروی با جمع بر ایمان محمد را و روز و ماه و سال
 بهی در او سرور که می آید و کجاست و تا چون تو که سیدک محمد الهی
 بخیران جمع در او بجنبه جو جو روی روانی نمیشد تا که از طرف الفی برآمده از
 بهی در او سرور که می آید و کجاست و تا چون تو که سیدک محمد الهی
 کت کرانی بهی در او بجنبه جو جو روی روانی نمیشد تا که از طرف الفی برآمده از
 همان که چون برق و باران بر بعد از این بهی در او بجنبه جو جو روی روانی نمیشد تا که از طرف الفی برآمده از
 همه نعمت فراوانی که بعد از این بهی در او بجنبه جو جو روی روانی نمیشد تا که از طرف الفی برآمده از
 وقع از اطراف و حواله نزدیک می آید چون از آن خبر رسید که کار است
 چهار روز بر طرف و کجاست بر آن روزی که در آن است بعد از آن
 باقی نماند روی که در آن روز و کجاست و تا چون تو که سیدک محمد الهی
 او بهی در او سرور که می آید و کجاست و تا چون تو که سیدک محمد الهی

که این کار را در حکم آن ایست بدین شد انقضای باید کرد است الفقه از زمان
۲۰۸ شد خولف نامداران اردشیر و نهان او که ماضی در حکم را انقضای شد کردند
گرفتار شد در میان از حکم آن بیرون رفتن شد آن را همان به خنجر
میشد بدو نیم کرد دل بد کالان براریم کرد دو سیر از حکم آن نیز
گرفتار شدند و حکم سیر دیگر بجانب کرختی شد الفقه نیز تمام ملک ایران را
در ضبط خود اول ملک بادشاه الفقه سیر مالکان شد و حکم
یکماه بود از الفقه سیر بود سیر او بادشاه شد مدت
سلطنت او هم شد و حکم سیر بود او زمره یک سال و نه ماه
بادشاه بعد از آن بهرام سیر او سیر سیر ماه بادشاه که بعد از آن
بهرام این بهرام نوه سیر بر تخت گام ایستاد بعد از آن بهرام این
بهرامیان چهار ماه سلطنت برانند بعد از آن سیر شاه دو سال و یک ماه
بعد از آن سیر سیر سیر سیر ماه سلطنت برانند بعد از آن شاه بود
بن الفقه سیر سیر بر تخت نشست بعد از آن بهرام بن شاه بود باقی
شاه شد ای که بعد از آن بر کرد بن بهرام است و حکم سیر شاه
بعد از آن بهرام کور بر تخت نشست سیر سیر بعد از آن سیر سیر

یازده سلطنت راند بعد از آن قباد چهارم بادشاه کرد و بعد از آن
 نوشیروان عادل چهارم است در سلطنت راند بعد از آن خسرو
 ساسانی و یک بادشاه بعد از آن شبر و یک بادشاه خسرو
 هفتم بادشاه که بعد از آن الکسیس یک بادشاه بود از آن
 توران و حست اردشیر چهار ماه بعد از آن فرخ نژاد نوشیروان یک ماه
 بادشاه می کرد بعد از آن که ابن خسرو و بر و مرز بن است
 بادشاهانه

